

به بهانه هفتم
صفر، ولادت
امام موسی
کاظم (علیه السلام)



محدثه رضایی

اینها برای کیست؟!

به لب‌های او گره خورد بود. کنیزک نگاهش را در تالار گردانید: دیوارهای سفید با حاشیه‌کاری‌های بنفش و آبی، پنجره‌های چوبی مشبک که از پشت پرده‌های نازک پیدا بود، زمین سنگی و درخشان تالار همه و همه جلوی چشم‌های او می‌رقصیدند. در خیالش تالار قصر با آن چه که او دیده بود، از زمین تا آسمان فرق می‌کرد؛ اصلاً قابل مقایسه نبود.

صدای هارون‌الرشید او را به خودش آورد: پس چرا ساکتی؟ زود باش! سریع!

هارون دستش را گذاشته بود روی سیب‌های سرخ و آبدار که توی ظرف بلورین روبه‌رویش بود و بی‌صبرانه به لب‌های کنیزک چشم دوخته بود.

کنیزک دیگر آن کنیزک قبلی نبود، از این‌رو به آن‌رو شده بود. دیگر چشم‌های سیاه و درشتش را خمار نمی‌کرد و تندوتند مژه‌های بلند و تابدارش را به هم نمی‌زد.

کنیزک به حرف آمد:

«من توی زندان کنار او بودم. مرتب جلوی او راه می‌رفتم و به هر طریقی سعی می‌کردم توجه او را به خود جلب کنم، اما او اصلاً به من توجه نمی‌کرد انگار که مرا نمی‌دید. همه‌اش مشغول نماز بود. بعد از نماز هم دائماً ذکر می‌گفت: یک‌بار از او پرسیدم: آقای من! آیا نیازی داری که من بتوانم آن را انجام دهم؟ گفت: نیازم به تو چیست؟»

گفتم: مرا فرستاده‌اند که به حاجات شما رسیدگی کنم. یک‌دفعه با انگشتانش به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «پس این‌ها برای کیست؟»

کنیزک ایستاده بود کنار کنیزکان و غلامان دیگر و هر چه را برایش پیش آمده بود، برای هارون‌الرشید تعریف می‌کرد: دوست داشت دوباره برود توی آن باغ بزرگ و پردرخت. همان باغ که زیر درخت‌هایش پر از گل لاله بود. همان باغی که یک عالم درخت انار داشت و شکوفه‌های انار مثل ستاره می‌درخشیدند.

یاد تخت‌های بزرگی افتاد که دور تا دور باغ چیده شده بود. روی تخت‌ها را با فرش‌های ابریشمی پوشانده بودند. توی باغ غلامان و کنیزکان خوش‌اندام و خوش قیافه‌ای در تکاپو بودند. لباس‌هایشان از حریر سبز بود. حریر سبزی درست مثل برگ درخت انار، توی دستشان هم ظرف‌های بلورینی بود از آب و خوراکی.

کنیزک هر چه در خاطرش بود به زبان جاری کرد. پرده‌های دور تا دور تالار آرام‌آرام تکان می‌خورد. دلش می‌خواست یکی از آن کنیزکان سبزه‌پوش را بگیر بیاورد و از او آب بخواهد، دلش می‌خواست توی زندان باشد و باز امام با انگشتانش به نقطه‌ای اشاره کند؛ اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر لب گفت: قدوس، قدوس سبجانک سبجانک.

*

«این شما هستید که به هدیه‌هایتان خوشحال هستید.»

منبع:

مناقب آل ابی‌طالب، ج ۴، ص ۲۹۷.

عجب صدای خوشی داشت. پاهای کنیزک بی‌اختیار برگشت سمت در زندانی.

هیكل غلام سیاه خم شده بود رو به در چوبی زندان؛ اگر کسی یک‌دفعه او را می‌دید فکر می‌کرد از وسط تایش زده‌اند. چشمش را گذاشته بود روی سوراخ گرد و کوچکی که بغل قفل در بود. می‌خواست هر چه که می‌بیند فوراً به هارون گزارش بدهد.

کنیزک را دوباره فرستاده بودند توی زندان، تا زندانی را وسوسه کند. نمی‌دانست چرا کنیزک به سمت زندانی نمی‌رود.

چشمش را از روی سوراخ برداشت. قامت لاغر و درازش را صاف کرد.

چشم‌هایش را مالید و تف کرد روی زمین و دوباره خم شد و چشمش را گذاشت روی سوراخ. از آن چه دید خشکش زد، شاید خواب می‌دید، اما نه، بیدار بود.

کنیزک به سجده افتاده بود. موهای سیاه و بلندش که گویی به تاریکی زندان گره خورده بود، پخش شده بود روی زمین. صورتش پیدا نبود، موها صورتش را پوشانده بودند. گریه می‌کرد و می‌گفت: قدوس، قدوس، سبجانک، سبجانک.

هارون نشسته بود روی تختش و آرام و قرار نداشت. با کف دستش می‌زد روی پیشانی‌اش و لب پایینی‌اش را تندوتند گاز می‌گرفت. صدایش در تالار قصر پیچید: «به خدا قسم! او را سحر کرده است. آری! موسی‌بن‌جعفر او را سحر کرده است». با صدای بلند و خشمگین او پرده‌های حریر و سبک که به دیوار و پنجره‌های گرد و بیضی‌شکل تالار آویزان بود، لرزید.

غلام هم دست به سینه ایستاده بود. آن قدر سر پا ایستاده بود که دوست داشت برود یک جای دنج و آرام، بنشیند و تکیه بدهد به دیوار. داشت به موسی‌بن‌جعفر فکر می‌کرد و تأثیری که بر روی کنیزک گذاشته بود. به کنیزک نگاه کرد که گوشه‌ای کنار کنیزان دیگر ایستاده بود.

داشت زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. حتماً می‌گفت: «قدوس، قدوس، سبجانک، سبجانک.»

یک بار دیگر صدای فریاد هارون در تالار پیچید. این بار، با کنیزک بود: «بگو ببینم یک‌دفعه چه شد؟ او با تو چه کرد که به این وضع افتادی؟»

لب‌های کنیزک آرام‌آرام به هم می‌خورد. همه چشم‌ها

جلوی آینه دور خودش چرخید. موهای سیاه و بلندش هم چرخیدند.

لب‌هایش سرخ‌سرخ بود عین انارهای روی شاخه درخت. از توی آینه، پنجره و درخت انار پشت پنجره پیدا بود. لبخند کوچکی زد و به لب‌هایش خیره شد. درست عین شکوفه‌های قرمز و مایل به نارنجی انار بودند. شانه چوبی را انداخت روی تاقچه، یقه لباسش را صاف و مرتب کرد و قبل از این که از جلوی آینه کنار برود، دوباره از آن لبخندهایی که به قول خودش دل را می‌برد، زد و زیر لب گفت: «بهتر از این دیگر نمی‌شود، زودتر بروم ببینم هارون‌الرشید با من چه کار دارد!» دستی به موهایش که روی پیشانی‌اش ریخته بود کشید و با یک حرکت تند و سریع عقب‌شان زد و از اتاق بیرون آمد. سوال‌های گوناگون به ذهنش خطور می‌کرد. چرا هارون گفت: بهترین لباسم را بپوشم؟ برای چه گفت: به بهترین شکل خودم را آرایش کنم؟ سعی کرد دیگر به این مسائل فکر نکند.

زندانبان در سیاه و چوبی زندان را پشت‌سر او بست. زندان تاریک و نمناک بود. فقط از روزنه گرد سقف گنبدی شکل زندان نور کم‌سو و بی‌جانی به داخل می‌تابید. یکی از دست‌هایش را به دیوار گرفت. مواظب بود ناخن‌های بلندش به دیوار نخورد و خراشیده نشود.

دست ظریفش روی دیوار سیاه و چرک زندان از سفیدی می‌درخشید. سعی کرد آرام جلو برود. زمین زندان نمناک بود و کف صندل‌های زرد رنگ و سبکس به زمین نمناک زندان می‌چسبید. خلخال‌های درشت و طلایی که به مچ پاهایش بسته بود، صدا می‌کرد. با خودش گفت: «زندانی هر که باشد حتماً شیفته‌ام می‌شود.»

چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا به تاریکی زندان عادت کند. با نگاهش دنبال زندانی گشت. زندانی درست گوشه زندان بود.

آرام آرام رفت طرفش. خلخال پاهایش صدا می‌کرد.

«بل انتم به‌دیتکم تفرحون.»*

سرچایش میخ‌کوب شد. پاهایش طاقت جلو رفتن نداشت. این آیه را زندانی می‌خواند. صدایش تا عمق روح کنیزک اثر کرد.